

خدا جون سلام به روی ماهت...

# قول می دهم



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

# عَوَّلِي دِي

كريستين دي | زهره خرمي

سرشناسه: دی، کریستین  
Day, Christine

عنوان و نام پدیدآور: قول می‌دهم / نویسنده: کریستین دی؛ مترجم: زهره خرمی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۱۵ ص:؛ ۱۴×۲۱٫۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۶۶-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: I Can Make This Promise.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.

موضوع: Children's stories, English -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: خرمی، زهره، ۱۳۷۶ . - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV۱

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۹۵۲۷۰

۷۱۴۲۴۰۱



انتشارات پرتقال

قول می‌دهم

نویسنده: کریستین دی

مترجم: زهره خرمی

ویراستار ادبی: سحر کبریتی

ویراستار فنی: پری‌سا توکلی - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۶۶-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به مادرها و مادر بزرگ‌هایی که قبل از من زیسته‌اند.  
ک.د

به کودکانی که در رؤیای یافتن «خانه» هستند.  
ز.خ



## **I Can Make This Promise**

Copyright © 2019 by Christine Day

Published by HarperCollins Children's Books,  
a division of HarperCollins Publishers

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب I Can Make This Promise  
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



## مقدمه

### اهل کجایی؟

قبل از اینکه به مهدکودک بروم، هیچ وقت فکر نمی کردم با دیگران «متفاوت» هستم.

میزهای گرد و شل وول و صندلی های پلاستیکی مهدکودک با پایه های فلزی براقشان را خوب یادم است. کتابها و عروسک های پوشالی را گوشه ی اتاق مخصوص کتابخوانی، دور درختی مصنوعی چیده بودند. آویزهای سقفی به شکل ابر و قطره های کاغذی اش با نخ در هوا معلق بودند. خورشیدی به رنگ زرد روشن روی دیوار نقاشی کرده بودند. الفبا را با حروف بزرگ یکی یکی به رنگ های رنگین کمان نوشته بودند.

انگار به همین زودی همکلاسی هایم همدیگر را شناخته بودند. باهم حرف می زدند، می خندیدند و جیغ و داد می کردند. من یکی از قدبلندترین بچه های کلاس بودم ولی حس می کردم نامرئی ام. نمی دانستم چطور خودم را قاتی گفت وگوها و سروصداهایشان کنم. حتی نمی دانستم از ته دل می خواهم این کار را بکنم یا نه.

خانم و سپوچی<sup>۱</sup> من را دید که پشت در کلاس می پلکیدم. تندوتیز به طرفم آمد و جلوی من روی زانوهایش نشست. لبخند که زد، دندان های صاف و

---

1. Vespucci

سفیدش نمایان شد. من را یاد شاهزاده‌ی افسانه‌ها می‌انداخت. صدایش شبیه آهنگی شیرین و موهایش مثل نخ‌های طلا بود. در خیالاتم او را تصور می‌کردم که لالایی می‌خواند و بچه‌آهوها و پرنده‌های آبی را که به تماشایش نشستند، می‌خواباند.

«سلام، ایدت.»

کمی جا خوردم ولی بعد یادم آمد که برچسب اسم دارم. روی بند دور گردنم، اسم مدرسه را نوشته بودند و روی کاغذ مربعی چسبیده به آن نوشته بودند: ایدت و کنارش هم تصویر یک اسفرو<sup>۱</sup> کشیده شده بود. الف مثل اسفرو؛ الف مثل ایدت.

«وای!» معلم به صورتم خیره مانده بود و لبخندش پهن و پهن‌تر می‌شد.

«تو چی هستی؟»

گفتم: «من ادی هستم.»

«اوه، ادی؟ دوست داری این جو ری صدا ت کنیم؟ اهل کجایی عزیزم؟ چه

دختر خوشگلی هستی!»

«ما تو سیاتل<sup>۲</sup> زندگی می‌کنیم.»

«آره، درسته ولی اصالتاً اهل کجایی؟»

«سیاتل؟!»

خانم وسیوچی خندید ولی من نمی‌دانستم کجای حرفم خنده‌دار بود.

«می‌دونی پدر و مادرت قبل از اینکه بیان اینجا، کجا زندگی می‌کردن؟»

سؤال‌هایش من را به وحشت انداخت. این اولین امتحان من توی مهدکودک

بود و من یک جو‌رهایی داشتم مردود می‌شدم. نمی‌توانستم حرف بزنم. سؤالش

را نمی‌فهمیدم. نمی‌دانستم از من چه چیزی می‌خواهد.

از آن روز به بعد، این سؤال را زیاد شنیده‌ام: «چی هستی؟ اهل کجایی؟»

---

۱. نوعی پرنده

2. Seattle

چی هستم؟

پدرم آمریکایی است و مادرم آمریکایی بومی.

در اصل، رگ‌وریشه‌ی پدرم به آلمان، انگلیس و ولز<sup>۱</sup> برمی‌گردد ولی من هیچ‌وقت این موضوع را به کسی نمی‌گویم چون بیشتر شبیه خالی‌بندی است. من هرگز این جاها را ندیده‌ام و چیز زیادی هم درباره‌شان نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم دقیقاً کجای قاره‌ی اروپا هستند.

برای همین، فقط می‌گویم پدرم آمریکایی است. همیشه همین کافی است چون هیچ‌وقت کسی درباره‌ی او چیز دیگری نمی‌پرسد؛ همه یک‌راست می‌روند سراغ مادرم. می‌خواهند بدانند که بومی بودن یعنی چه.

از من می‌پرسند اهل کدام قبیله‌ام. می‌دانم گوشت بوفالو چه مزه‌ای است یا نه. درباره‌ی باورهای معنوی‌ام و میزان اصالت خونم سؤال می‌پرسند. و جواب من همیشه یکی است: «درست نمی‌دونم. مامانم فرزندخونده بوده.»

---

1. Wales



## انفجار بزرگ

۴ جولای

آتش‌بازی در محله‌ی ما ممنوع است. زیرا اینجا پر از دارودرخت و یک عالمه خانه است. برای همین قرار است به اتفاق مامان و بابا به مناسبت چهارم جولای<sup>۱</sup> برویم به قرارگاه قبیله‌ی تولالپ<sup>۲</sup> که تقریباً در سی کیلومتری شمال شهر قرار دارد. آنجا انواع و اقسام وسایل آتش‌بازی را می‌فروشند و یک زمین خیلی بزرگ دارند که می‌شود داخلش آتش‌بازی کرد. حسابی شلوغ، رنگی‌رنگی و پرهرج‌ومرج است. فوق‌العاده است.

مامان و بابا من را به طرف غرفه‌ها می‌برند. یک کامیون خوراکی سیار کنار زمین بزرگ و پر از سنگ‌ریزه ایستاده و تاکوی مکزیکی اصل می‌فروشد. هوا پر از بوی گوشت پخته‌شده‌ی پرادویه است که با گرد سوزنده‌ی باروت آن‌همه آتش‌بازی قاتی شده. ذرات کوچک دوده‌ی آن را روی تمام پوستم احساس می‌کنم. مامان می‌پرسد: «ادی، این‌ها رو لازم نداری؟» مشتش را باز می‌کند و یک بسته‌ی کوچک گوش‌گیر نشانم می‌دهد.

۱. روز استقلال ایالات متحده‌ی آمریکا

2. Tulalip

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «نه، همین جویری خوبه. ممنون.»  
غرفه‌ها را در چند ردیف برپا کرده‌اند. نزدیک‌ترین غرفه با روبان‌های قرمز، سفید و آبی تزیین شده و بالای آن با حروف درشت روی پرچم بزرگی نوشته‌اند: «آتش‌بازی». غرفه‌ی روبرویش لیمویی‌رنگ است و سرتاسرش با رنگ مشکی صورت‌های موجودات فضایی و بشقاب‌پرنده کشیده شده است. یکی دیگر از غرفه‌ها به‌رنگ صورتی جیغ است و موشک‌های رنگی‌رنگی را مثل دسته‌گل روی پیشخانش چیده‌اند. غرفه‌ی کناری اش آبی است و نشان تیم فوتبال سیاتل سی‌هاوکس<sup>۱</sup> را با الگویی به رنگ‌های سفید و نقره‌ای رویش نقاشی کرده‌اند. عدد ۱۲ را هم کنارش کشیده و عدد ۱ را به شکل برج سوزن فضایی<sup>۲</sup> درآورده‌اند.

از این دیوارنگاری خوشم می‌آید. رنگ‌های براق و خط‌های پهن طرحش را دوست دارم. با خودم فکر می‌کنم، یعنی اول نقش و الگوی آن را طراحی و بعد آن را درست کرده‌اند یا قوطی رنگ را برداشته و ذهنی نقاشی کشیده‌اند. به این هم فکر می‌کنم که آن‌ها هم مثل من دفتر طراحی یا جاهای خاصی برای نقاشی کشیدن دارند یا نه. همیشه کنج‌کاوم درباره‌ی عادات بقیه‌ی هنرمندان، طرح‌های ناتمامشان و منابع الهام‌بخششان بدانم.

همین‌طور که راه می‌رویم، همه‌چیز را با ولع نگاه می‌کنم. پیش از این به قرارگاه بومی‌ها نیامده بودم. هرکسی که نگاهم به نگاهش می‌افتد، به نظر آدم مهمی می‌رسد. ممکن است بعضی‌هایشان از اقوام دورم باشند. ممکن است همین الان بی‌آنکه بدانم، از کنار دایی‌ها، خاله‌ها یا بچه‌هایشان رد شده باشم. یکپهو نسخه‌ی بی‌کلام راک‌اندرویل پرچم پرستاره<sup>۳</sup> با صدایی گوش‌خراش از ناکجا پخش می‌شود. دوروبرم را نگاه می‌کنم تا بلندگوها را پیدا کنم ولی به‌محض اینکه گیتار برقی آهنگ این جمله را می‌نوازد: «آه! بگو می‌توانی

1. Seattle Seahawks

۲. Space Needle: یک برج تفریحی و دیدبانی در شهر سیاتل

۳. سرود ملی ایالات متحده‌ی آمریکا

بینی؟»، چرخ‌دستی سیار غذا را می‌بینم که روی تابلوهایش نوشته پیراشکی بومی دارند.

می‌ایستم و به چرخ‌دستی زل می‌زنم. صف آن حسابی دراز و نوشته‌ی روی تابلویش حسابی بزرگ است. فهرست غذاهایش به شکل دست‌نویس روی تخته‌ی سفیدی نوشته شده است. قوطی‌های نوشابه و بطری‌های لیموناد را توی یخدان چیده‌اند. چرخ‌دستی دو پیشخان دارد؛ یکی برای حساب کردن صورت‌حساب و دیگری برای تحویل گرفتن سفارشات. دختری را نگاه می‌کنم که غذایش را تحویل می‌گیرد. پیراشکی قرص نانی چروک به رنگ طلایی و قهوه‌ای است که آن را روی بشقاب‌های کاغذی می‌گذارند و به مردم می‌دهند. بفهمی نفهمی شبیه گوش‌فیل است.

گیتار با کمی بالا و پایین، آهنگ این جمله را می‌نوازد: «آنچه را که با افتخار به آن درود فرستادیم...» و همان‌موقع از پشت سرم، صدایی می‌شنوم. از جا می‌پریم و برمی‌گردیم. سگی سرش را بالا گرفته و با چشم‌های خیس و خون‌گرفته به من زل زده. نفس نفس می‌زند و موهای تنش گله‌به‌گله ریخته ولی خوشحال به نظر می‌رسد. تعجب می‌کنم از اینکه این قدر آرام است. فکر می‌کردم همه‌ی سگ‌ها از آتش‌بازی متنفرند؛ اما انگار او از آن‌همه سروصدا و هرج‌ومرج اذیت نمی‌شود.

برایش دست تکان می‌دهم. «سلام، هاپو.»

او پوزه‌ی بزرگش را بالا می‌آورد. دمش را تندتند می‌جنباند و کمی نزدیک‌تر می‌شود.

می‌گویم: «آفرین پسر خوب! چه پسر خوبی هستی!»

گردنش را بررسی می‌کنم اما قلاده ندارد.

دوروبرم را نگاه می‌کنم؛ صندوق‌های غرفه‌ها صدای دینگ می‌دهند. صدای جیغ‌وفریاد و خنده‌ی آدم‌ها در صدای بلند بوم‌گم می‌شود. پاهایی روی سنگ‌ریزه‌ها قرچ‌قرچ صدا می‌کنند؛ چند مرد که لباس‌های ناهمگون تیم

بسکتبال پوشیده‌اند از کنارم رد می‌شوند. دختر نوجوانی عینک آفتابی‌اش را روی صورتش درست می‌کند؛ دستبندهای مهره‌ای رنگی‌رنگی‌اش روی ساعد قهوه‌ای‌رنگش بالا می‌روند. مردی با دو گیس بلند و سیاه، یک لباس بی‌آستین با طرح بتمن پوشیده است. بچه‌ای نوپا گریه‌وزاری به راه انداخته؛ دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشته و صورتش حین گریه جمع شده است.

همین‌طور که حواسم پرت اطرافم است، زیر لب می‌گویم: «طفلی، صاحبیت کجاست؟»

دیگر آهنگ راک‌اندرویل سرود ملی واضح نیست. نت‌های گیتار تبدیل به جیغ شده‌اند. دیگر آهنگش شبیه «از فراز خاکریزها دیدیم» نیست. اصلاً شبیه هیچ چیزی نیست؛ مجموعه‌ای از نت‌هایی سنگین و انرژی دیوانه‌وارش است و بس.

به سمت دیگر رو برمی‌گردانم و نگاهم به نگاه خانم پیری می‌افتد و همین‌طور چشم‌درچشم می‌مانیم.

دور از جمعیت، روی چهارپایه‌ای نشسته است. روی پیراهنش، این پیام نوشته شده: «دختران گمشده‌ی ما را پیدا کنید.» هه! منظورش چیست؟

«ادی؟» صدای مامان، آهنگ گوش‌خراش گیتار و صدای انفجار و آتش‌بازی را قطع می‌کند. «چی کار داری می‌کنی؟» دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و آهسته من را کنار می‌کشد. «عزیزم، نباید به هر سگی که می‌بینی این‌جوری نزدیک بشی. خطرناکه. ببین چقدر بزرگه. ممکنه بهت آسیب بزنه.» بابا پشت سرش ایستاده. «مامانت راست می‌گه. می‌دونم که سگ نازیه ولی باید مراقب باشی.»

می‌گویم: «ولی اون تنهاست. نباید کمکش کنیم راه خونه‌ش رو پیدا کنه؟» مامان می‌گوید: «یکی می‌آد و با خودش می‌بردش.» با وجود آن گیتاری که جیغ می‌کشید، به‌زحمت، صدایش را می‌شنوم. «نگران نباش.» به‌زور من را می‌کشد و می‌برد. ولی من به پشت سرم نگاه می‌کنم. سگ

همین‌طور که گوش‌هایش را تیز کرده و زبانش از گوشه‌ی دهانش بیرون افتاده است، رفتنم را تماشا می‌کند.

جلوی غرفه‌ای به اسم «انفجار بزرگ» می‌ایستیم؛ کلمه‌هایش را با حروف پفکی مخصوص دیوارنگاری نوشته‌اند. آن حروف بزرگ، پفکی و سفیدند و من را یاد مارشمالوی له‌شده می‌اندازند. نوجوانی با پوست قهوه‌ای و لباسی سفید و بی‌آستین پشت پیشخان ایستاده و حلقه‌ای توی ابرویش فروکرده است.

لبخند دندان‌نمایی می‌زند انگار که واقعاً از دیدن ما خوشحال شده باشد. سرش را به نشانه‌ی خوشامدگویی تکانی می‌دهد. «عصر به‌خیر، رفقا. حالتون چطوره؟»

بابا هم در جواب سری تکان می‌دهد. «خوبیم، ممنون.» همین‌طور که دورتادور غرفه‌اش را نگاه می‌کنیم، سکوتی حاکم می‌شود. جعبه‌های بزرگ‌تر را روی طبقات بالایی گذاشته و دورشان کاغذکادوهای براق پیچیده بودند. نوشته‌های روی برجسب‌های جعبه‌ها یا وطن‌پرستانه بودند یا تهدیدآمیز: «تابش سرخ موشک»، «قانون‌شکن آمریکایی»، «تندر چرخشی»، «شرو شور». روی طبقات پایین‌تر، جعبه‌هایی کوچک‌تر و سینی‌هایی پر از وسیله‌های آتش‌بازی گذاشته بودند.

پسر می‌پرسد: «اهل کجایید؟»

مامان جواب می‌دهد: «تو سیاتل زندگی می‌کنیم.»

سری تکان می‌دهد: «آها. پس شهری هستین. اونجا رو دوست دارین؟»

مامان لبخند می‌زند: «بیشتر وقت‌ها آره.»

«خوبه، خوبه. خوشحالم که این رو می‌شنوم.» با دست‌هایش روی پیشخان

ضرب می‌گیرد. «خب، دنبال چه نوع وسیله‌ی آتش‌بازی‌ای می‌گردین؟»

«چندتا فشفشه می‌خوایم، چندتا ترقه‌ی موشکی. یکی دوتا هم فواره‌ای.»

«خیلی خب.» برمی‌گردد و از روی پایین‌ترین طبقه دوتا سینی را برمی‌دارد و کجشان می‌کند تا ما چیزهای داخلشان را ببینیم. می‌گوید: «این دو مدل فشفشه رو دارم.» جعبه پر از میله‌های باریک قهوه‌ای و خاکستری است که دسته‌دسته کنار هم چیده شده‌اند. توی جعبه‌ی دیگر، چند دسته فشفشه‌ی صورتی جیغ گذاشته‌اند. سر هر فشفشه را داخل کاغذهای نازک ارغوانی، زرد و آبی پیچیده و روبانی طلایی دورش بسته‌اند.

ما فشفشه‌های قشنگ‌تر را برمی‌داریم. بعد چندتا ترفه‌ی موشکی و دوتا فواره‌ی خپل انتخاب می‌کنیم. پسرک جعبه‌ای دراز و مقوایی روی پیشخان می‌گذارد و خریدهایمان را داخلش می‌ریزد.

«چیز دیگه‌ای نمی‌خوانی؟»

مامان و بابا هر دو به من نگاه می‌کنند. پسر هم همین‌طور. حس می‌کنم گونه‌هایم دارند داغ می‌شوند. زیر نگاه دقیقشان معذب شده‌ام.

مامان می‌گوید: «ادی؟» لحنش آرام و بیشتر شبیه پیچ‌پیچ است.

به طبقه‌های توی غرفه نگاه می‌کنم و با خجالت شانه بالا می‌اندازم. کاش مامان چیزی نگفته بود. متنفرم از اینکه مرا جلوی غریبه‌ها تحت فشار بگذارند.

پسر بشکنی می‌زند: «آهان، این یکی چطوره؟»

پشت پیشخان دولا می‌شود. صدای خش‌خش کشیده شدن صندوق‌هایی بر کف زمین می‌آید. صاف می‌شود و با لبخندی، دقیقاً روبروی من می‌ایستد.

«تا حالا از این‌ها دیده بودی؟» یک لوله در دستش گرفته که دورتادورش

چسب فیروزه‌ای پیچیده شده است. تهش یک سطح سیاه دارد و فتیله‌اش مثل زبانی قرمز از سرش بیرون زده است.

سر تکان می‌دهم که یعنی ندیده‌ام.

لوله را روی پیشخان می‌گذارد و می‌گوید: «واقعاً؟» با انگشت رویش ضربه

می‌زند. «چه بد! من این‌ها رو از همه‌ی چیزهایی که تو غرفه‌م دارم، بیشتر دوست دارم. به خاطر همین هم، مخفیشون می‌کنم. برای آدم‌های خاص،

می‌ذارمشون کنار.» و چشمک می‌زند. حالا دیگر مطمئنم که تمام صورتم سرخ و پر از لکه‌های قرمز شده است.

زیر لب می‌گویم: «چی هست؟» و خدا خدا می‌کنم که نگاهش را از من بردارد. وسیله‌ی آتش‌بازی را از روی پیشخان به سمت من سر می‌دهد. می‌گوید: «یه هدیه. یه چیز غافلگیرکننده.»

به‌دقت و با شک و دودلی، بسته‌بندی‌اش را نگاه می‌کنم.

اصرار می‌کند: «زود باش، برش دار.»

وسيله را برمی‌دارم و آن را توی بغلم می‌گیرم.

مامان با لحنی سرشار از قدردانی می‌گوید: «خیلی ممنون.» کیف پولش را از ته کیف‌دستی‌اش بیرون می‌آورد. «چقدر باید بهتون پرداخت کنم؟»

«بیست و چهار دلار و پنجاه سنت.»

بابا با اخم، جعبه را بلند می‌کند و توی بغلش می‌گیرد. «یه خورده کم نیست؟»

«مشکلی نیست.» پسر به سمت من، سرش را کج می‌کند. «آبجی کوچیکه مهمون ماست.»

مامان و بابا اعتراض می‌کنند؛ می‌خواهند تمام پول را بدهند ولی او تعارفشان را رد می‌کند.

می‌گوید: «اصلاً نگران‌ش نباشین. فقط اون بیرون از خودتون مراقبت کنین.» و لحنش واقعاً صادقانه است.

## پسری در میدان جنگ

۴ جولای

زمین آتش‌بازی شبیه میدان جنگ شده است. ترقه‌ها سوت‌زنان توی آسمان جیغ می‌کشند و مثل ستاره‌های دنباله‌دار، رد نورانی درازی پشت سرشان به راه می‌افتد. ترقه‌های بزرگ با صدای بمی از توی جعبه‌هایشان به بیرون پرتاب می‌شوند و با چنان ترقوت‌تروق مکرری منفجر می‌شوند که دزدگیر ماشین‌ها را به صدا درمی‌آورند. از ترقه‌های فواره‌ای، جرقه‌های درخشانی بیرون می‌ریزند و همین‌طور که ثابت روی زمین ایستاده‌اند، آرام صدای فیس می‌دهند. سرتاسر چمنزار پر است از لوله‌های چپه‌شده، جعبه‌های سیاه‌شده و پوکه‌های خالی ترقه که هنوز از آن‌ها دود بلند می‌شود. هوا پر از دود و ذره‌های شناور باقیمانده‌ی ترقه‌ها است؛ آن‌قدر زیاد که تقریباً به‌سختی می‌شود نفس کشید.

تا الان تقریباً تمام ترقه‌های داخل جعبه را ترکانده‌ایم و حالا در فاصله‌ی مناسبی جدا از دیگران ایستاده‌ایم. درختزاری دورتادور محوطه‌ی زمین را فراگرفته. ترقه‌ای به‌طرز خطرناکی، نزدیک یک کپه شاخ‌وبرگ به نظر خشک، منفجر می‌شود. آب دهانم را قورت می‌دهم و به‌سمت فواره‌مان رو برمی‌گردانم.



بارقه‌های آتش به همراه دودی آبی از آن بیرون می‌زند. چند لحظه‌ی بعد، رفته‌رفته شعله‌ی نارنجی‌اش فش‌فش کنان کم‌جان و خاموش می‌شود. بابا روی شانهام می‌زند. «وقتش رسیده که وسیله‌ی آتش‌بازی مرموزت رو روشن کنیم؟»

سر تکان می‌دهم. «می‌شه خودم روشنش کنم؟»  
مامان و بابا نگاهی ردوبدل می‌کنند. مامان شانه بالا می‌اندازد و با تکان سرش اجازه می‌دهد. بابا می‌گوید: «حتماً، چرا که نه؟»  
من را می‌برد به همان جایی که فواره‌مان سوخته و تمام شده است. وسیله را روی زمین می‌گذارم. بابا فنک را از جیبش درمی‌آورد و هر دو روی پاهایمان می‌نشینیم.

می‌گوید: «فقط مراقب انگشت‌ها باش. شعله رو سمت بند انگشت‌ها کج نکن. وقتی که فتیله روشن شد، حتماً سریع برگرد عقب.»  
می‌گویم: «من دوازده سالمه‌ها! دو سالم که نیست. این قدر نگران نباشین.»  
می‌خندد: «آره، خب. به گمونم باید خدا رو شکر کنم که اصلاً اجازه گرفتی. من وقتی هم سن و سال تو بودم، برای انجام هیچ کاری منتظر اجازه نمی‌موندم. مخصوصاً وقتی پای آتش‌بازی وسط بود.»

نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. داستان‌های بابا معمولاً دو دسته هستند: یا در مورد گروه پیشاهنگی، لیگ بیسبال و نمره‌های عالی ریاضی و علومش حرف می‌زند یا درباره‌ی آتش‌سوزاندن‌هایش، سرکار گذاشتن بقیه و همین‌طور مواقعی که هنرنمایی‌های شجاعانه‌اش خوب پیش نمی‌رفته و راهی بیمارستان می‌شده است.

تصورش سخت است که بعضی داستان‌هایش حقیقت داشته باشند؛ شاید این به آن خاطر است که من از وقتی او را می‌شناسم، پدرم بوده است. فنک را به دستم می‌دهد. نگاه کوتاهی به مامان می‌اندازم و او با یکی از گرم‌ترین لبخندهایش جوابم را می‌دهد؛ از آن لبخندها که به همراهش

مردمک چشم‌هایش برق می‌زنند و گوشه‌ی چشم‌هایش چین می‌افتد. مامان زیاد از دوران بچگی‌اش تعریف نمی‌کند. مثل بابا یک‌عالمه خاطره از قدیم ندارد. می‌دانم که او باهوش و خجالتی بوده و کتاب‌خواندن را دوست داشته، می‌دانم که او و دایی فیل تا قبل از سن نوجوانی‌شان، خیلی باهم کنار نمی‌آمده‌اند و می‌دانم که او از نویسنده‌های روزنامه‌ی دبیرستانشان بوده. تقریباً فقط همین‌ها را می‌دانم.

بابا می‌گوید: «خب؟ منتظر چی هستی؟»

فتیله را روشن می‌کنم. هر دو بلند می‌شویم و آهسته به عقب می‌رویم. بابا دستش را برای محافظت از من جلویم گرفته و مامان با دست‌های گرمش شانه‌هایم را چسبیده. درهمین حال، همگی سوختن و پایین رفتن فتیله را نگاه می‌کنیم و هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

بعد وسیله با صدای پاپ منفجر می‌شود؛ چیزی از داخلش به بیرون پرتاب می‌شود و آن‌قدر سریع بالا می‌رود که نمی‌شود آن را درست دید. سرم را بالا می‌آورم. از اینکه این‌قدر بالا رفته و تا آن دوردورها پرواز کرده مات‌ومبهوت می‌مانم.

داد می‌زنم: «این چیه؟»

مامان شانه‌هایم را می‌فشارد و به من اطمینان می‌دهد: «صبر کن. خودت می‌بینی.»

وسيله توی هوا سبک و بی‌وزن شناور است. چیزی تویش نمی‌سوزد و جرقه‌ای هم از آن بیرون نمی‌ریزد؛ شبیه هیچ وسیله‌ی آتش‌بازی دیگری نیست.

بعد چشم‌هایم را گرد می‌کنم. «یه چتره.»

شکل یک بالون کوچک هوای گرم است. طرح رویش راه‌راه فیروزه‌ای و سفید است. همین‌طور که به سمت زمین با باد حرکت می‌کند، بال‌بال‌زنان تکان می‌خورد و یک‌وری پایین می‌آید و می‌رود سمت... زمین آتش‌بازی.

وحشت‌زده خودم را از دست مادرم رها می‌کنم.

«ادی!»

قبل از اینکه بتواند چیز دیگری بگوید، یک‌راست وسط میدان مین می‌دوم؛ از کنار آدم‌ها جاخالی می‌دهم و به دل آتشی می‌زنم که از هر طرف شلیک می‌شود. چشم‌هایم را به چتر کوچک دوخته‌ام که با پیچ‌وتاب به جو خطرناک زمین آتش‌بازی نزدیک می‌شود؛ در میان باران بارقه‌ها، خیلی معصوم به نظر می‌رسد. تا وسط زمین دنبالش می‌دوم. وقتی به چهار، پنج متری زمین می‌رسد، پسری را می‌بینم که ترقه‌ی موشکی‌اش را به سمت آن نشانه گرفته است.

داد می‌زنم: «نه! وایستا!»

پسرک سرش را می‌چرخاند و بدنش هم‌زمان با آن، درست سر وقت می‌چرخد؛ ترقه از چند متری چترم رد می‌شود.

حالا حسابی از نفس افتاده‌ام. سرعتم را کم می‌کنم و می‌ایستم و چتر را تو هوا می‌قایم. یک لوله‌ی کارتنی کوچک با چند سیم نازک سفید به آن وصل است. چتر راه‌راه، چروکیده می‌شود و هوایش توی دست‌هایم خالی می‌شود.

«آهای!»

بالا را نگاه می‌کنم. پسری که ترقه‌ی موشکی داشت، به من خیره شده. کلاه بیسبالی را برعکس سرش گذاشته، دسته‌ای از موهای مشک‌اش از سوراخ کلاه بیرون زده و تی‌شرت مشک‌ی و شلوارک بسکتبال هم پوشیده است. به نظر می‌رسد، حدوداً هم‌سن‌وسال من باشد.

قیافه‌ای به خودش می‌گیرد و می‌گوید: «ببخشید. نمی‌خواستم چترت رو هدف بگیرم.»

توپ آتشین سبزی با صدای تپ خفه‌ای از موشکش به بیرون پرتاب می‌شود. پسرک به خودش زحمت نمی‌دهد که قوس برداشتن ترقه‌اش را در آسمان نگاه کند.

«اشکالی نداره.»

توپ آتشین آبی از موشک به بیرون پرتاب می‌شود و او باز هم رویش را بر نمی‌گرداند.

می‌گوید: «اسمم راجره<sup>۱</sup>». قدمی به جلو برمی‌دارد و لبخند می‌زند. به نظر عجیب می‌رسد که خودم را وسط میدان جنگ به پسری معرفی کنم ولی باین حال من هم به او لبخند می‌زنم. «من هم ادی هستم.» لبخندش گرم است. توپ آتشین بنفشی از موشکش فوران می‌کند ولی من فقط در حاشیه‌ی میدان دیدم آن را می‌بینم، چون حالا رودرروی پسر ایستاده‌ام. چشم‌هایش قهوه‌ای است؛ گرم‌ترین رنگ قهوه‌ای که در عمرم دیده‌ام. وقتی به من لبخند می‌زند، دندان‌های سفید و براقش نمایان می‌شوند. یکپه دلشوره می‌گیرم. گونه‌ام سرخ و داغ می‌شود.

می‌گوید: «سلام.»

هنوز لبخند می‌زند و نگاهش به من است.

«سلام.»

می‌گوید: «به نظر می‌رسه بومی باشی ولی فکر نمی‌کنم قبلاً دیده باشمت. اهل کجایی؟»

تندتند پلک می‌زنم و با تته‌پته می‌گویم: «اوه، اممم... آره، من بومی‌ام و... ولی...»

«ادی؟»

با دستپاچگی، یکپه رویم را برمی‌گردانم.

دو شب در مه غلیظ و خاکستری جلو می‌آیند. ذره‌های باقیمانده‌ی ترقه‌ها و بمب‌ها مثل نقطه‌های ریز سیاهی که روی صفحه‌ی نمایش فیلم‌های قدیمی ظاهر می‌شوند، روی سر و دوروبرشان می‌بارد. وقتی مامان و بابا نزدیک‌تر می‌شوند، از چهره‌هایشان می‌خوانم که خیالشان راحت شده است. بابا زیر لب می‌گوید: «خدا رو شکر. عزیزم، نباید همین‌جوری بدویی بری،

---

1. Roger